

من به انگشتر میگویم بند.

دفتر شعر
میینا سدی



www.tabarestan.info
تبرستان

معهده که این از می بود، خواند، و این برای دستور و لغت و الفبا
نویسه می خواند

معهده که در اینست، کتب و دستورها خواند، و در لغت و
خواند، و در الفبا و دستورها و اینست، همین دستورها

پس هر دو لغت و دستورها و اینست، و اینست و اینست
و اینست

من به انگشتر می گویم بند

۶۵ - ۶۰ - ۶۵

صیفا اسلیمی

۱۳۴۹-۱۳۵۱

۱۹۷۰-۱۹۷۲

www.tabarestan.info
تبرستان

به دوست، سهراب سپهری

www.tabarestan.info
تبرستان

* من به انگشتر می گویم بند
* مینا اسدی
* طرح جلد: فرشته فاضلی
* تیراژ: ۷۵۰ جلد
* چاپ اول، ۱۳۶۷
* حروفچینی: واژه ساز، لندن
* چاپ: پکا پرینت، لندن
* حق چاپ محفوظ

در عشق بود

۲۲	با آتشی در قلبم
۲۸	زندگی
۲۲	بهانه ای برای زیستن
۲۷	حسرت
۴۰	به مهربانی يك ریشه
۴۲	دریافت
۴۶	معجزه
۴۸	طرح
۵۰	غریب
۵۲	طرح
۵۴	تا روز زرد خدا حافظ
۵۷	شکوه
۵۹	به خاطرة يك دوست
۶۱	تو بارونی، تو آفتابی
۶۶	طرح
۶۸	فرسایش
۷۲	با آن دو چشمِ میشیِ غمگین
۷۶	در خیابانِ بی انتهایِ مهربانی
۸۰	... و دره کوه شد

شعرهای این دفتر:

۷	من به انگشتر می گویم بند
۱۱	جستجو در باد
۱۷	چه خوب بود اگر ...

نایب زینت کجاست که زور زده زور می دهد

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه، مهرم نور.

دشت سجاده من

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم.

سهراب سپهری

قبله را می دانم

- هرکجا شادی هست. -

و نمازم را

در جاده ابریشمها می خوانم

همراه موسیقی گنجشکان.

من نمی دانم " مهر " یعنی چه.

خاک با خاک چه فرقی دارد؟

من به " تنهایی " می گویم:

" خوشبختی "

به بیابان می گویم:

" خانه "

و به هر چیز که غمگینم می سازد میگویم:

" عشق "

من به صد تومانی می گویم:

" ثروت "

و به هرکس که گلی می چیند می گویم:

" نایبنا "

من به توری که ماهی ها را از آب جدا می سازد میگویم:

" قاتل "

من به انگشتر می گویم بند.

من به انگشتر می گویم بند.

من به سجاده نمی اندیشم

من به صد جاده می اندیشم

که ز صد باغ پر از ابریشم می گذرد

از نوع درخت کهنه
من به صد جاده می اندیشم
که ز صد باغ پر از ابریشم می گذرد
من به صد جاده می اندیشم

عراج اعظم کوہیہ حم
کہ در عین ان تمام نوم
نمونه - ارسال خدمت

من به دریا با حسرت می نگرم
و به خود می گویم:

تو چه کوچک هستی « مینا »

شاید دریا نیز
وقت پیوستن با اقیانوس

احساس مرا دارد.

من نمی دانم « شب » یعنی چه؟
روز را می فهمم.

من به یک بوته گل میگویم:

« آبادی »

و به یک گردش کوتاه میان باغِ خاطره ها میگویم:

« آزادی »

و به هر لبخند بی معنی میگویم:

« شادی ».

من به هرکس که قفس دارد میگویم:

« زندانبان »

و به هر فکر که در ذهنم بی فایده می ماند میگویم:

« دیوار »

www.tabarestan.info
نیرستان

من به انگشتر می گویم:
« بند ».

من به سجاده نمی اندیشم
من به صد جاده می اندیشم
که ز صد باغِ پر از ابریشم می گذرد.

اسفند ماه ۱۳۴۹ - تهران

من راه را از دست داده ام
و پلهای پشت سر را
خراب کرده ام.

اگر می توانی
کفشهایم را پیدا کن
و به خانه برگرد
من قلبم را با کفشهایم از دست داده ام
من عشق را
با قلبم گم کرده ام.

اگر در روشنایی هستی
مرا در تاریکی جستجو کن.
اگر می توانی
برگرد
برگرد.

روزهای روشنِ باور

اگر می توانی
پیدا کن
کفشهایم

برای کفشهایم از دست داده ام

اگر می توانی

جستجو در باد

برخیز
برخیز و در ویرانه کاوش کن
من کفشهایم را گم کرده ام

جایزه ای نمی خواهم

کفشهای گمشده ام را اگر بیابم
و قلب گمشده ام را اگر بیابم
و عشق را اگر دوباره بیابم
باور می کنم
باور می کنم.

سلام دوستان
همانگونه که با شتاب می گذرم
با شتاب باز می گردم
و صداقت را
در وجود شما می یابم
و از خنجرهایتان
تنها برق آنرا
که روشن و صادق است
می بینم.

روزهای روشن تکرار
روزهای روشن عشق
و روزهای مهربانی
چه با شتاب گذشتند.
باور می کنم
باور می کنم
صادقانه باور می کنم
اما از تکرار بیم دارم.

محمد انور
محمد

صداقت در من هست
و مهربانی با من هست
و همه چیزهای خوب و روشن.
باور میکنم
باور میکنم
و صادقانه می گویم
و برای خوبی هایم
و برای قلبم
و برای سکوت مهرآمیزم

آخ... چند روزی غایب
از کلاس هیئت

من با باد می مانم
من در باد می مانم
و گیسوانم را از باد
و دستهایم را از شما
دریغ نمی کنم.

سلام دوستان
دستهایم همان رهنوردانِ خستگی ناپذیرند
و قلبم، همانگونه روشن و شفاف.
من در باد می مانم
و پُل‌های ویران را می نگرم
من در باد
به زندگی اندیشه می کنم.

اگر می توانی
کفشهایم را پیدا کن
و قلبم را

و عشقم را.
اگر می توانی
برگرد
من سادگی هایم را بر می دارم
و با تو می آیم.
اگر می توانی کفشهایم را پیدا کن.

مهرماه ۱۳۴۹

که چگونه آوردها
به پائیز پیوسته اند
و نیازِ گلها را
از یاد برده اند.

سفر میکردم
به ذره ذره نور
به آفتاب ،
و میدیدم که چگونه نور
تن پاکِ خویش را
به تیرگی سپرده است.

سفر می کردم
به شهر آب
به رود
و فکر می کردم
به آن خلوص که باید باشد.

بند محبت روح
سُز روح گونه

چه خوب بود اگر...

سفر میکردم
به عمق گلها
و می دیدم

و می دیدم
که مردم
دستِ مستِ ها را می گیرند
و از خیابان
عبورشان می دهند.
چه خوب بود
که من به خانه می رفتم
و از نیمه راه سفر
باز می گشتم.

اگر به عمقِ گُلها
سفر نمی کردم

اگر به ذره ذره نور
مشکوک نبودم
اگر به بوی نان
تنها به بوی نان
دل خوش می کردم
چقدر کوچه،

به خانه باز می گشتم
و بوی نان تازه مرا
به ظهرِ خوبِ کودکی ام می بُرد
به خانه می رفتم
و فکر می کردم:
چه خوب
چه عادلانه
تمام چهارراهها را
به پاسبانها سپرده اند
و من می توانم
کیف پولم را
وسط خیابان بگذارم
و بگذرم.

به خانه می رفتم
و بره های شتابان را می دیدم
که رام و بی آزار
به خانه های خویش می رفتند.

چقدر خیابان
چقدر مردم خوب بودند
و من می توانستم
پاسبانها را دوست بدارم.

به خانه باز می گشتم
در این امید که شاید
آوندها را
و نور
و نان

و آب را
به انتهای فراموشی ام بسپارم
در این امید ...
ولی افسوس.

چه خوب بود
اگر که فکر نمی کردم
به آن خلوص که باید باشد.

آبان ماه ۱۳۴۹

عش

با آتشی در قلبم

در چشمخانه ات
در میش
مرا به تماشا نشسته اند

دو میشِ رَمَان از گله.

در برابرت می نشینم

با قلبی تسلیم

و دیدگانی مردد.

بر می خیزی

می روی

و مرا به باد می سپاری.

و مرا به آسمان

به زمین

و مرا به خاک می سپاری

در لحظه های شک

می خروشی

می خندی

می گذری

با بندی در دستهایت،

و مهربانیِ چشمانت را
برای شیفتگی هایم نثار می کنی.

در برابرت می نشینم

مؤدب می شوم

وقتی برایت می نویسم

خطم خوب می شود.

وقتی تو هستی

من، مؤدب،

خوش خط

و خوب می شوم.

لحظه های ناپایدار را

غنیمتی می شمرم

و به گردنم

دستم

و انگشتهایم می آویزم.

در چاه خانه ات

می خوانم
گلی نمی چینم
و از اندیشه لگدمال کردنِ يك مورچه
دلم می گیرد.

در چشمخانه ات
دو میش
مرا
به تماشا نشسته اند
دو میشِ رمان از گله.
در برابرت می نشینم
همچون گاهِ تنهایی
در برابرِ آئینه.

يك عاشق
در آئینه ام می نشیند.

در برابرت می نشینم

دو میش
نگرانِ منند
دیده فروبند
با پلکی از آهن.

من
با معیارهای مردم
سنجیده نمی شوم
راه می روم
و به زمزمه آب گوش می دهم
بی انگشتری

بر انگشتم
بی بندی
بر پایم
با آتشی
در قلبم.

می روم
می خندم

و تو می‌شهایت را
بسوی گلّه می رانی
و تصویرِ یک عاشق
در چشمخانه ات

می میرد.

پائیز ۱۳۵۰ - تهران

کتاب بومه
اهن شایخ

www.tabarestan.info
تبرستان
زندگی

مادرم
از من
غمگین تر نیست.

امثال و

حکم

جای بزرگی دارد.

حرفهایی دارد مثل:

عفو خو بست

کسی آن بالاست

که به اعمال بد و خوب بشر می نگرد

گندم از گندم می روید

جو از جو

و ترازوی عدالت

در دستان پاک خداست.

مادر از ابر

فقط باران را می فهمد.

و گران بودن ماهی را

بر گردن دریاها می اندازد.

مادر می بیند

سفر « محمود »

ترس افتادن « مریم » در حوض

بیم بیماری « مهران »

غم اوست.

مادر خوشبخت است

سفره پهن است

خدا را شکر.

کسب بد نیست

روز قیام

و پدر می آید

با دستانی پر

و وجودی راضی.

مادر

از جنگ و هیاهو

دورست

و در اندیشه او

پند و

می شنود

اما

گاهی

قیمت عینک

یا سمعک را

می پرسد.

و همیشه

نگرانست

مبادا که یکی از ما

حرفی بزند

که سر سبزش

بر باد رود.

بها نه ای برای زیستن

۱۳۵۰ - تهران

یکدیگر را داشته باشیم

یکدیگر را

دوست داشته باشیم

و سر به عاشقی بسپاریم.

با من سخن مگو

از نامهای عزیز

و از درخت هایی که همیشه سبز می مانند.

من

در روزهای بی بازگشت

می مانم.

برای یافتن گمشده دیرست.

برای در تو فرو رفتن،

و برای کاوشِ يك راه

از میان تاریکی.

از این شگفت تر نیست

- بی آب ماندنِ يك ماهی.

- بی عشق ماندنِ يك قلب.

وقتی که من

در سردخانه های یخ زده

محبوسم

وقتی که عشق،

تنها بهانه ایست

برای زیستن.

و دستها

از تصورِ تركِ یکدیگر

بیم دارند.

در تو درآویختن

يك گریز،

يك فراموشی ست.

یکدیگر را داشته باشیم

یکدیگر را

دوست داشته باشیم

و سر

به عاشقی

بسپاریم.

می دانم که رگها
در لحظه های پر شکوهِ هماغوشی
به خونهای یخ زده می اندیشند
در روزهای تنهایی
و دستها
در لحظه فشردنِ یکدیگر
از روزهای تلخ تهی ماندن
بیمناکند.

با من سخن مگو
از نامهای عزیز
و از تداومِ یک عشق.
بگذار
در روزهای بی بازگشت بمانم
- در یک گذشته ابرآلود. -

سر به عاشقی بسپاریم

یکدیگر را
دوست داشته باشیم
یکدیگر را
داشته باشیم.

۱۳۵۰ - تهران

در آبادی

من چه دارم

غیر از دریدری، تنهایی؟

من چه دارم

غیر از سایه سرگشته خویش

از کم و بیش؟

من که می دانم خونها آبیست

من که می دانم

دزدان را ترس

از شب مهتاییست

من که می دانم

همخوابگی گنجشکان

با زاغان

از هیبت تنهاییست

من که می دانم

دل دیوانه ام آسیمه سر از وحشت بی فرداییست

بکتر کاوان

حسرت

پدرم باغی دارد در شهر

پدرم

مزرعه ای دارد

من که در چشم امروزم
غم فردایم را
میخوانم
پس چرا میمانم؟

پدرم
باغی دارد در شهر

پدرم
مزرعه ای دارد در آبادی
و من اینجا

غمگین

سرگردان

در حسرتِ يك شاخه گل
در گلدان.

به مهربانی یک ریشه

بندهایت را بگشا
ای خونِ عشق در رگت جاری.
و به روز بیندیش

تیرماه ۱۳۵۱ - تهران

برای خواهرم ماندانا

ای مانده در شبی جاودانی.

در بینهایت

یک چادر

برای میشهای تو بریاست

و یک سگ

پاسدارِ توست

و یک دست

به مهریانی یک ریشه

صبورانه

ترا منتظرست.

۱۳۵۰ - تهران

دریافت

یک درختِ غریب

یک درختِ تنها

و یک درختِ صبور

با دستی پر از زندگی
و باکفشهای طلایی
از جاده ابریشم گذشتی
و نالیدی.

آب
مهریان بود
و درخت،
مهریان بود
و زن،
مهریان بود
و تو نالیدی.

افسوس
هرگز نامهربانی زن،
نامهربانی درخت،
و نامهربانی من

از طغیان آب گذشت
و هیچ نگاه - .

يك زنِ غریب
يك زنِ تنها
و يك زنِ صبور
از طغیان آب گذشت
و هیچ نگفت.

من
غریب
تنها
و صبور
از طغیان آب گذشتم
و هیچ نگفتم.

و تو

از اندیشه تو نمی گذرد.

ای تنِ لطیف

برای دریافتِ آب

کاش طغیان را تجربه میکردی!

۲۸ آذرماه ۱۳۵۱ - تهران

معجزه

از بارشِ مدام هزاران ابر

یک جوی پُر نشد

- یک جوی تشنه کوچک -

آیا هنوز هم
در انتظار معجزه هستی؟

۱۳۴۹ - تهران

www.tabarestan.info
نیرستان طرح

يك سایه از تو جدا شد
و با سایه ای از من
در هم آمیخت.

سایه ها یکدیگر را می یابند
انسانها نه!

سه شنبه ۲۸ آذر ۱۳۵۱ - تهران

www.tabarestan.info
تبرستان
غریب

میامدم غریب.
میامدم غریب تراز « خواجه » *
آیا نمی نوازند

همشهریان « سعدی » و « حافظ » غریب را؟

۱۲۵۰ - شیراز

• مقبره خواجهی کرمانی بیرون دروازه شیراز غریب و متروک افتاده است.

www.tabarestan.info
تبرستان طرح

سنجاكك گریست
و باران گریه هایش را بخاطر سپرد.
افسوس ،

دریا ایثار باران را بخاطر ندارد.

آذرماه ۱۳۵۱

تا روزِ زردِ خدا حافظ

مغضوب ،

و مغلوبِ تمام بستگی ها

پیوستگی ها ،

با تمام زوایای محدود
و عشق يك تصور، يك تصویر.

تا روزِ سردِ گشتن
به من امان بده.

به من امان بده
تا پائیز

مغضوبِ واژه ها
و مغلوبِ بستگیها
ماندم
بی حسِ خوبِ دوست داشتن
بی حسِ خوبِ دوست داشته شدن
و عشق

تا روزِ زردِ خدا حافظ.
به من امان بده
روزها

يك تصور، يك تصویر.

و روزها

تا رهایی
تا مرگ.

ای راه

ای رهایی
تا روزِ زردِ خدا حافظ
پیوستن را بمن بیاموز

بیگانه با نشستن در خاک
- ای سبز،
ای برگ -

تا روزِ ناگزیری،
تا روزِ آشنایی با خاک،

از روزگارِ خویش نه،

از خویشتن نالم.

همه از دستِ عمر نهالند
مگر از دستِ خویش خویشند

۱۳۵۱ - تهران

www.tabarestan.info
تبرستان

شِکوه

ای دوست

ای همخانه در خونِ من جاری

بنشین دمی، تا سر بر روی شانه سختِ تو بگذارم

و از همه دشتها
وسیع تر.
ترا که رود روانِ خواستن بودی
و راهِ بینهایتِ توانستن.
ترا شناختم.

ای جلگهٔ وسیعِ صداقت
اینک
در کدام سوی ایستاده ای
که بر تو نماز گزارم.

شهریور ۱۳۵۱ - تهران

به خاطرهٔ یک دوست

ترا شناختم
ترا که از همه کوهها
صبورتر بودی

تو آفتابی

تو آفتابی

بتاب که داغم بکنی.

تو میتونی با یک نگاه

دلهارو بیتاب بکنی.

هزار

هزار

ستاره رو

از خجالت

آب بکنی.

کویر خشک و تشنه رو

سیراب سیراب بکنی.

تو بارونی

تو بارونی

ببار که باغم بکنی.

تو آفتابی

تو آفتابی

بتاب که داغم بکنی.

تو بارونی، تو آفتابی

تو بارونی تو بارونی

ببار که باغم بکنی.

تو میتونی برکه ها رو
دریا کنی
دریا کنی.

تو بارونی
تو بارونی
ببار که باغم بکنی.
تو آفتابی
تو آفتابی
بتاب که داغم بکنی.

تو میتونی اگه بخوای
قیامتی بر پا کنی.
کبوترای خسته رو
از قفسها
رها کنی.

تو میتونی دیو شبو
رسوا کنی، رسوا کنی.

روز و شب زنجیریا
آفتاب و مهتاب نداره.
چشمه چشمها به خدا
خشکیده و آب نداره.

دلی که منتظر باشه
خواب نداره
خواب نداره.

تو بارونی
تو بارونی
ببار که باغم بکنی.
تو آفتابی
تو آفتابی
بتاب که داغم بکنی.

تو میتونی کلید باشی
قفل درو رو واکنی.
پاهای پینه بسته رو
از زنجیرا جدا کنی.

تو بازونی

تو بارونی

ببار که باغم بکنی

تو آفتابی

تو آفتابی

بتاب

که داغم بکنی

☆

www.tabarestan.info
تبرستان طرح

۱۳۵۱ - تهران

تو طرح می کشی

و من

در کنار پنجره

تور می باقم

برای «ب»

آرام

آرام

حل می شوم

آرام می شوم

مثل يك زن خانه.

و طوفان

از من می گذرد.

۱۳۵۰ - تهران

فرسایش

سیری کن

در غریت من

و در صداقت من.

مثل بادبادك رها شدند
از دستانِ کودکی من
و من ماندم
با حسی از غریب ترین صدای فرسایش.

يك پرنده
با بالهایش تنها ماند،
و يك انسان
با سایه اش
این پرید
و آن به راه رفت
و بدین سان بود
که آسمان
غریت را
تجربه کرد.

سیری کن
در صداقت من

دستانِ من
بارور نبود
و من
به سادگی گفتم:

عشق

و چه آسان
بارور شدم
و ریشه هایم
به اصلِ خاکِ دل بست.

دلتنگی از من گریخت
و عشق
در من نشست
و دستانم
بارور شد
از ستاره های دنباله دار.

لحظه ها

و با من
به تجربه غرت بنشین.

پنج شنبه ۲۱ دی ماه ۱۳۵۰

با آن دو چشمِ میشیِ غمگین

میایی ،
میایی ،
از گردِ راه می آیی

با آن دو چشم میشی غمگین.
و برفهای کدورت را
با آفتاب کلامت
آب می کنی.

میایی
و از گیسوانم
گل تنهایی را

می چینی
و دلتنگی هایم را
در سبدهای باطله می ریزی.
از گرد راه می آیی
و بهترین سرودها را می خوانی
و بر تنم

بهترین جامه ها را می پوشانی
و بهترین تصور من را
از عشق

در خانه ای منتظر
به من ارزانی میداری.

میایی
و لحظه های مرا
از کلام عشق
می انباری
و پوچ بودن را
از من میگیری
و ذهن خسته ام را
از تازه های زندگی
پُر می کنی.

میایی
و دستهایم را
به مهربانی چشمانت

میخوانی.

و سایه های مشکوک را
از خانه ام میرانی.
و قلبم را
از تصور رفتن
می ترسانی.

می آیی ،
می آیی ،
از کردِ راه می آیی
با آن دو چشم میشی غمگین .

بهار ۱۳۵۰ - تهران

در خیابان بی انتهای مهربانی

بر گیسوانم
یک گل از تنهایی
و در دستانم

يك سبد از عشق
از کنار خانه های شهر میگذرم
و چشمهای ترا
بر دیوارهای گرد گرفته
نقاشی میکنم.

بر گیسوانم
يك گل از تنهایی

و بر تنم

پیراهنی از رنج

و بر گردنم

زنجیری از روزهای رفته

در خیابان بی انتهای مهربانی

قدم میزنم

و در صدای گریه يك كودك

می ایستم.

می ایستم

و دستانم را

با پیام نوازش

بر گیسوان دخترکی میکشم
که تنهایی اش را
با اشکهایش
از یاد می برد.

می ایستم

و به خانه های زنده می نگرم

و به سایه های مشکوک

که شتابزده می گذرند.

می ایستم

و به صدای قلبم

- به صدای زندگی -

گوش میدهم.

بر گیسوانم

يك گل از تنهایی،

و در دستانم

يك سبد از عشق،

و بر تنم
پیراهنی از بخشش،
صبورانه
به جستجوی تو می آیم

و چشمهای ترا
بر دیوارهای گرد گرفته
نقاشی میکنم.

۱۳۵۰ - تهران

... و فرّه سبز شد

من صدا زدم
صدا زدم
و لحظه ها

دوباره پُر شکوه شد

و دره،

کوه شد.

دوباره فکر رفتن و گذشتن از خیالِ برکه ها گذشت.

دوباره مضطرب ترین پرنده

آشیانه یافت

و قلبِ من

برای زیستن

بهبانه بست.

۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۱ - تهران